

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

آفتاب لب بام

پدر دو بار دور حیاط گشت و آمد توی اتاق. جا نمازش را از روی رف برداشت پای بخاری نشست. جا نماز ، پارچه ی قلم کار یک تخته بود. بازش کرد و دو زانو روی آن نشست ؛ تسبیح را هلالی با لای مهر گذاشت ؛ قرآن را از جلدش بیرون در آورد ؛ لایش را باز کرد و نشان آن را دید . سر جزو « الحادی عشر » بود. آن را دو باره بشت و تسبیح رابه دست گرفت و شروع کرد به ذکر گفتن. بیش از یک ساعت به غروب نمانده بود. پدر دهانش خشک شده بود و حوصله اش داشت از تشنگی سر می رفت. هر روز از اداره که بر می گشت تا ساعت پنج می خوابید . آن وقت بیدار میشد . می آمد لب حوض. سرش را آب میزد و اگر خیلی گرمش بود ، لخت می شد ؛ توی آب می رفت و با لگن ، آب روی سر خود می ریخت و بعد در می آمد.

اول سرش را خشک می کرد. بعد وضو می گرفت. دشت و رویش را نیز با دستمالی که روی درخت انار لب حوض ، افتاده بود ، خشک می کرد و بعد می آمد توی اتاق . جا نمازش را پهن می کرد و تا دم افطار سر جانمازش نشسته بود ؛ نماز ظهر و عصرش را می خواند و اگر وقت باقی بود ، باقی مانده ی جزو قرآن روز قبلش را با صدای بلند تلاوت می کرد و یا دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می خواند. در اتاق باز بود . توی ایوان پهلوی ، سماور داشت جوش می آمد. بساط سماور جور بود و زنش دور تر از گرمای سماور به دیوار آن و ایوان تکیه داده بود و با کاموای سبز ، آستین یک پیراهن بچه گانه را می بافت .

سرش روی کارش بود و میله ها را تند بالا و پایین می برد و از حلقه های کاموا در می کرد. و گلوله ی کاموا که وسط ایوان سرگردان بود ، آهسته آهسته باز می شد و به هوای خودش این و آن و می رفت.

آفتاب لب بام آمده بود و هوا گرم گرم بود... از دیوار که رو به مغرب بود هرم آفتاب توی حیاط می زد. از آبی که چند دقیقه پیش پاشیده بودند ، هنوز نمی باقی مانده بود و بوی خاک نم کشیده ، هوا را پر کرده بود و هرم آفتاب تا این و حیاط توی ایوان هم می زد.

بچه ها ف ، دو تا دختر یکی ده دوازده ساله و دیگری کوچک تر ، توی ایوان رو به روی مادرشان ، به دیوار تکیه داده بودند و از حال رفته بودند. رنگ شان پریده بود . دهان شان باز مانده بود و چشم شان به دست مادرشان که هنوز قوت داشت و میله ها را تند بالا و پایین می برد ، دوخته شده بود. و همه در تنگنای بی حالی خود ، گیر کرده بودند و به انتظار اذان مغرب ساکت نشسته بودند. پدر از توی اتاق ، همان پای بخاری که نشسته بود ، همه ی این بساط را می دید و آهسته ذکر می گفت . سماور به جوش آمده بود و بخار آبی که از آن بر می خواست ، توی اتاق می زد. پدر یک دم ذکرش را برید و از همان روی جا نمازش صدا زد :

-صغرا! پاشو سماور رو ببر اون ور . بچه ها از حال رفته بودند ؛ و مادر سرش به بافتنی خودش گرم بود و هوا هم گرم بود . کسی به آنچه پدر گفت توجهی نکرد. و پدر دیگر حوصله اش داشت سر می رفت . تسبیح را هلالی روی مهر جا نمازش گذاشت ؛ یک لالاها لاله الله گفت و سر پا ایستاد و با صدایی که ته پاشیر هم می شد آن را شنید ، اذان نمازش را گفت و وقتی می خواست اقامه را بگوید ، رو به دختر هایش گفت: -به شماهام !بتول تو پاشو!پاشو، سماور رو بذار اون ور تر . چایی رم دم کنین. دختر بزرگ تر مثل این که از خواب پریده باشد ، کسل و ناراحت از جا تکان خورد . خودش را با سماور آن طرف تر کشید و از سر خستگی و

خشم زیر لب گفت: -ایش ...ش... و دوباره سر جای خود برگشت؛ پشتش را به دیوار داد و باز از حال رفت .

مادر ، کار بافتنی اش را کنار گذاشت. آمد جلو . قوری را آب بست . گذاشت سر سماور. دستمال قوری را هم روی آن انداخت و دوباره به جایش برگشت، کار بافتنی اش را به دست گرفت و مشغول شد. پدر هنوز اقامه اش را نگفته بود . پا به پا می کرد و یواش یواش چیزی می خواند . و انگشت هایش روی درز شلوار خانه اش با لا و پایی می رفت. آفتاب داشت کم کم از بام خانه می پرید . گرما و بوی خاک آفتاب خورده توی حیاط پیچیده بود. و یخی توی کوچه داد زد . پدر اقامه اش را داشت شروع می کرد که صدای یخی ، توی حیاط پیچید . پدر یک دم ساکت شد و رو به دختر هایش گفت: -صغرا ، پاشو برو یخ بگیر !

دختر کوچک تر تکانی خورد و گفت:-ایش خدایا !و ساکت شد. دیگر طاقت پدر تمام شده بود . خودش را با دو قدم به ایوان رساند. دختر ها از جای شان پریدند . مادر یک دم سرش را از روی کارش برداشت و دوباره پایین انداخت. دختر ها خودشان را توی حیاط انداخته و پدر مثل آن ها پا برهنه ، دنبال شان افتاد . -پدر سوخته ها ! قبر پدر مادر تان سگ... دختر ها هر یک از طرفی می دویدند و پدر مثل اینکه اول نمی دانست به طرف کدام شان حمله کند . ولی گویا آخر تصمیم گرفت. و دنبال صغرا افتاد . و بتول رفت روی پله ی اول پا شیر ایستاد و داشت زار میزد.

صغرا سه بار دور حوض گشت ؛ یک بار پایش توی باغچه رفت و یک شاخه ی لاله عباسی را شکست. ولی پدر بالا خره رسید . و همان طور که دخترش می دوید ، یکی محکم به پشتش زد . دختر سکندری رفت و دمر روی زمین پهن شد و ناله اش توی خاک فرو رفت. -پدر سوخته ها ! همش ایش و فیش ؟ همش ایش و فیش ؟ به قبر پدر... دنباله ی فحشش را با یک صلوات برید و برگشت. دستش را لب حوض آب کشید . با دستمالی که روی شاخه ی انار بود خشک کرد و رفت توی اتاق ، روی جانمازش ایستاد و شروع کرد به اقامه گفتن.

صغری تازه به ناله افتاده افتاده بود. کلمات بزرگ و پرسرو صدای عربی که از خشم هنوز لرزشی داشت از در اتاق بیرون می زد. آفتاب که داشت از لب بام می پرید ، ناله های دختر را که هنوز دمر روی زمین دراز کشیده بود ، برمی داشت و با خود می برد.

مادر ، یک چند دقیقه ای کار بافتنی اش را کنار گذاشت و از در اتاق که باز بود ، تاریکی درون آن را با چشمانی دریده نگاه کرد و بعد بلند شد ؛ رنگش پریده بود. دستش می لرزید و لبش را به دندان گرفته بود. بتول هم جرات پیدا کرد و جلو آمد. دونفری صغرا را بلند کردند. نوک دماغش و پیشانی اش که به خاک کشیده شده بود ، خراش برداشته بود. لب بالایی اش باد کرده بود و از همه ی زخم های خون می آمد و یخی هنوز توی کوچه داد می زد. صغرا را لب حوض بردند. بتول آفتابه را آورد ، آب کرد و روی دست مادرش می ریخت و او خون لب و دهان صغرا را شست. سر و صورتش را با دستمالی که روی شاخه ی درخت انار کنار حوض آویزان بود ، خشک کرد . پیراهنش را هم تکان داد و زیر او پهن کرد و او را خواباند. پدر نماز اولش را شروع کرده بود. یخی داشت دور می شد. و آفتاب از لب بام پریده بود. - بتول ! برو زنبیل ور دار بیار. از لب رف هم پول برداشت و به او داد و دنبال یخ روانه اش کرد و دوباره سرکار خودش نشست. سماور غلغل می کرد. هرم آفتاب توی ایوان بود. سفره ی پیچیده شده ، آن گوشه ی ایوان مانده بود و نمکدان با قاشق ها روی آن بود. مادر این بار تندتر کار می کرد. میله ها، تندتر بالا و پایین می رفت و گلوله ی کاموا وسط ایوان تندتر باز می شد و به هوای خودش این ور و آن ور می رفت. پدر ، نماز اولش را سلام گفت. هنوز به افطار خیلی مانده بود و او طاقتش دیگر داشت تمام می شد. به زحمت بلند شد. تسبیح را روی جانماز انداخت و شروع کرد به اذان گفتن. کلمات کشیده و پر سر و صدای عربی که از اتاق می آمد ، لرزشی از خشم و بیچارگی به همراه خود داشت. صغرا آن گوشه ی ایوان یک پهلوی افتاده بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود ؛ پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و هق هق می کرد و صدایش با غلغل سماور درمی آویخت. مادر دیگر بی تاب شده بود . هنوز رنگ به صورتش نیامده بود و همان طور که دست هایش ، تند میله ها را بالا و پایین می برد ، یک دفعه سر رفت : - خجالت نمی کشه... بی غیرت... بی رحم!...

الله اکبر پرسرو صدایی که پدر گفت ، صدای او را در خود گم کرد. و مادر خاموش شد. در حیاط صدا کرد. بتول با زنبیل یخ وارد شد. یخ را توی حوض آب کشید. از روی طاقچه ، کاسه ی بدل چینی را برداشت و یخ را توی آن گذاشت.

- سفره رم پهن کن! بتول سفره را هم پهن کرد. کاسه یخ را وسط آن گذاشت. قاشق ها را چید. نان را تقسیم کرد و چهار طرف سفره گذاشت و خودش همان گوشه به دیوار تکیه داد و از حال رفت. مادر کم کم رنگ به صورتش برمی گشت. دیگر لبش را نمی گزید. یواش یواش چیزی زیر لب می گفت ، ولی هنوز دستش همان طور تند کار می کرد...

- بتول! چراغو روشن کن. آفتاب پریده بود. هوا تاریک می شد و از پدر که نماز عصرش را آهسته می خواند ، صدایی شنیده نمی شد. فقط گاهی سوت بلند یک (ص) خود را از تاریکی اتاق بیرون می کشید و در گرمای اول غروب گم می شد ؛ و بعد هم کنده ی زانوی او که روی جانماز می نشست ، گرپ ، صدا می داد . وصغرا آهسته آهسته ناله می کرد و همان گوشه افتاده بود.

-بسه دیگه ...بسه ، و زیر لب افزود: -بی رحم...بی غیرت.

مادر این را گفت و کارش را کنار گذاشت .کفشش را پوشید ، و رفت. به آشپزخانه که رسید صدا زد: - بتول! پاشو خربوزه رو بیار پاره کن. بتول پاشد و رفت توی اتاق.از کنار پدرش که داشت نمازش را سلام میداد رد شد.وقتی برگشت یک سینی با یک کارد آورد.آن ها را توی سفره گذاشت.کفشش را پوشید ، آهسته آهسته به طرف پاشیر رفت و خربزه را آورد.آن را چهارقاچ کرد.دو قاچ بزرگ تر و دوتای دیگر کوچک تر.تخمه ی آن را توی یک سینی زیر استکانی خالی کرد ؛ دگذاشت طاقچه ، قاچ های خربزه را یکی یکی برید و هرکدام را سرچایش گذاشت. - بتول! چراغو بیار. صدای پدر از توی اتاق این طور گفت.صدا دیگر از خشم نمی لرزید. ولی هنوز از بیچارگی کشیده بود.بتول چراغ را برد توی اتاق.جلوی جانماز پدرش گذاشت و به صدای پدرش که بلند بلند قرآن می خواند گوش می داد.صغرا ناله اش بند آمده بود .بتول نگاهی به او کرد و خودش را به آن طرف کشید.

-صغرا!صغرا!نخواب!افطار نزدیکه.پاشو! شانه اش را تکان داد.صغرا که چند دقیقه ساکت مانده بود دوباره به ناله افتاد و این بار سخت گریه می کرد.شانه هایش همان طور که یک پهلوی خوابیده بود تکان می خورد ، بتول هم داشت گریه اش می افتاد.آب دهان خود را به زور قورت داد.روی صغرا خم شد و گفت : - هیچ چی نگو!بسه دیگه!تو که بابارو می شناسی .هیچ چی نگو!

می دونی که دم افطار سگ میشه . و این کلمه ی آخری را که می گفت نگاهش به طرف در اتاق برگشت که نور چراغ از آن بیرون می زد.سرو صدایی که از آشپزخانه می آمد ، خوابید و مادر با ظرف غذا بیرون آمد.کفشش را که روی زمین می کشید ، پای ایوان کند ...ظرف غذا را توی سفره گذاشت.بخار غذا نه رنگی داشت و نه بویی.

-پس بشقابا کوش ، بتول؟! بتول به عجله خود را جمع و جور کرد و توی اتاق رفت . از پهلوی پدرش رد شد و غرشی را که او کرد نشنیده گرفت.در صندوق صدا کرد و بتول وقتی برگشت بشقاب ها را توی سفره گذاشت.هوا داشت تاریک می شد.صدای گریه ی صغرا بند آمده بود.شاید مغرب شده بود ، تک صدای اذان گوهای تازه کار از دوردست می آمد و با هرم آفتاب که هنوز صدای قرآنش ، با قرائت و کشیده از توی اتاق بیرون زد. -بتول!پاشو چراغو وردار بیا.صغرا تو هم پاشو دیگه!

صدایش آمرانه بود و بی حوصله بود. بتول داشت بلند می شد که چراغ را بیاورد. ولی پدر قرآنش را بست ، چراغ را برداشت و توی ایوان آمد. چراغ را توی طاقچه گذاشت و کنار سفره نشست . بتول پهلوی دست او نشسته بود . صغرا هم بلند شده بود و پدر هنوز زیر لب ذکر می گفت. مادر پای سماور نشسته بود. سه تا استکان آب جوش ریخت . جلوی آن ها گذاشت و خودش با خربزه افطار کرد. گربه هم از راه رسیده بود و کنار سفره ، همان دم ایوان سر دودست نشسته بود. بخار بی نرگ غذا با بخار سماور می آمیخت و صغرا هنوز سکسکه می کرد. مادر سرش را از روی سفره برداشت. رنگ از صورتش پریده بود و لب هایش می لرزید. یک دم نگاهش را به صورت پدر دوخت و بعد : - خجالت نمی کشی؟ این دست مزد دم افطارشونه؟ وادارشون کرده ای روزه بگیرند؟...

و حالا خون به صورتش دویده بود. دستش توی ظرف خربزه مانده بود و هیچ ازین روگردان نبود که هر چه از دهانش درآمد ، به شوهرش بگوید. پدر استکان آب جوش را به آرامی توی نعلبکی گذاشت و از روی بی حوصلگی گفت : - خوبه . بذار افطار کنیم... و بشقاب خربزه اش را پیش کشید . - چه افطاری ؟ از زهر هلاهم بدتره ! پدر ساکت بود و خربزه می خورد. صغرا آهسته می لرزید. بتول نگران بود و چشمش دودو می زد. سماور غلغل می کرد. مادر بشقابش را کنارزده بود و هنوز نمی توانست آرام باشد.

- دیگه بچه هاتم فهمیده ن که چرا این طور دم افطار سگ میشی... پدر حوصله اش سررفت بشقاب را به سختی کنارزد. صدایش رگه دار شده بود و می لرزید: - می داری یه لقمه زهر مار کنیم یا نه؟ - مگه تو گذاشته ای؟ از اول ماه تا حالا... صدای مادر میلرزید. پدر قرمز شده بود . می خواست چیزی بگوید دهانش باز ماند ؛ ولی صدایی از آن بیرون نیامد. دیگر طاقتش تمام شده بود. دامن سفره را گرفت ، به جلو پرت کرد و توی تاریکی اتاق رفت. دامن سفره روی ظرف غذا افتاد. یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می دوید. مادر هنوز بد می گفت. بتول هاج و واج مانده بود و چشم هایش دیگر دور نیم زد. صغرا دوباره به گریه افتاده بود. دست هایش را به صورتش گرفته بود و همان طور که سر سفره نشسته بود ، شانه هایش تکان می خورد. در حیاط که بسته شد ، محکم صدا کرد و گربه از صدای آن متوحش شد. هرم آفتاب پریده بود. سماور کناره سفره می جوشید. هوا تاریک تاریک شده بود . و هیاهوی دور اذان گوها رو به خاموشی می رفت.